



عکس: محمدحسین دهقانی

انسار گس و تیرش گردشگری

در بافت یزد

حمیده فرشاد

کارشناسی ارشد علوم ارتباطات اجتماعی

راسته^۱ صراف‌ها-شب-خارجی

در ابتدای خیابانی ایستاده‌ام که با سادگی و رنگ‌های دلفریب هنرهای دستی‌اش، تو را به همراه می‌برد و در این مسیر، شکوه تماشا، نرم نرمک به اوج می‌رسد؛ به سمت گلدسته‌هایی که به همسایگی خورشید رسیده و کاشی‌های فیروزه‌ای که آسمان را در خود جای داده‌اند. ترکیب خالی قهوه‌ای روشن با رنگ فیروزه‌ای مسجد، آرامش عجیبی دارد.

من اهل همین شهرم اما ردخور ندارد بیایم اینجا و حالم دگرگون نشود. دوست داشتن یزد، برایم از جنس نوستالژی نبوده و نگاهم به مجموعه شهر نیست؛ به تکه‌تکه‌هایی جدا مانده از هم و جامانده از روزگار است و به همین خیابان بی نظیر مسجد جامع؛ با وجود مشکلاتی از جنس مدیریت شهری، چون ترافیک و شلوغی و آشفتگی پیاده‌روها و تمیز نبودن که امروز با آن درگیر است و من سعی دارم چشم ببندم بر آن، تا در نمایش رنگین هنر در کالبدی گلی، لبریز از زیبایی شوم.

در انتهای خیابان، به راسته صراف‌ها قدم می‌گذارم. آب‌پاشی‌ها به گل، جان داده و بوی نان پچییده در آن؛ بوی شیرین زندگی و کار. در پی‌اش، به داخل نانوایی می‌روم. پرده سفید را کنار می‌زنم. بوی نان تنوری، شدت می‌گیرد. شلوغ است. با حضور سه زن و یک مرد

۱-بازار



خارجی که با لبخند حرف می‌زنند و با ذوق به همه چیز نگاه می‌کنند. نانوا می‌سپیدپوش که پسر جوانی است، به تندی خمیر می‌گیرد؛ به یک‌اندازه و کوچک. به سرعت در تنور می‌گذارد و به گرمی برمی‌گردد. کنجد می‌پاشد روی خمیر و با لهجه غلیظی، به انگلیسی از غذاهای ایرانی می‌گوید. این بار از تنور، سیب‌زمینی آتشی بیرون می‌آورد. ورق کرده، تُرد و نمکین.

گردشگران، نان را درست، در دست گرفته، با ولع می‌خورند و با دست دیگر، سیب‌زمینی‌ها را به همدیگر و به ما تعارف می‌کنند.

نانوا اشاره می‌کند: «بفرمایید سیب‌زمینی‌ها خوشمزه است»

یکی از خارجی‌ها با لبخند، سر تکان می‌دهد و با لحن بامزه‌ای به فارسی می‌گوید: «خیلی...»

این مزه را در هیچ‌کدام از فست‌فودهای حرفه‌ای شهر نمی‌شود، پیدا کرد. با آنکه سیب‌زمینی‌ها زیاد است، مشتری‌ها آن را با هم قسمت می‌کنند و نانوا فقط قیمت نان را حساب می‌کند.

پیرمردی که انگار از اهالی آنجاست، وارد می‌شود. نانوا را آقاعادل خطاب می‌کند و رو به ما می‌گوید: «آقا عادل، خیلی خوب انگلیسی حرف می‌زنه. شما هم بیاید جلو، خارجیا فکر نکنند دخترای ما حرف زدن بلد نیستند...» دوستم خودش را معرفی می‌کند: «فرشته» و پیرمرد برای ترجمه آن، رو به گردشگران، با دست‌هایش، شکل بال درمی‌آورد و یکی از خارجی‌ها با شوق، آن اسم را تکرار کرده و خودش را «یوحنا» معرفی می‌کند. نانوا اضافه می‌کند که: «او مسیحی و اهل لهستان است»

یوحنا با شوق و به فارسی و انگلیسی درهم تنیده‌ای می‌گوید: «امروز ما چک چک را دیده‌ایم»

و ما یزدی‌های حاضر در نانواپی، از محله زرتشتیان و خانه‌های قدیمی‌اش می‌گوییم. از شگفتی‌های مسجد و حسینیه شاه ابوالقاسم، از ویژگی‌های خانه ملک‌زاده در فهادان، از زیبایی پشت‌بام خانه هنر و از خانه فاضلی و فرش‌های نقشینش. و آن‌ها با لذت، برنامه فردا را می‌چینند.

اینجا شبیه مغازه نیست. انگار همه، میهمانان عزیزی باشند که در بطن زندگی و فرهنگ ایرانی قدم گذاشته‌اند. حس این فضا، دست‌پخت بی‌نظیر نانواست که در نقش یک سفیر فرهنگی، عمل می‌کند. شور و حرارت عجیبی در گفته‌هاست. هوا گرم است؛ نه از حرارت آتش، بلکه از حس دلگرم‌کننده آشتی؛ نه فقط بین فرهنگ‌ها، بلکه بین خود ما هم.

به باور برخی از جامعه‌شناسان، «وجود دشمن مشترک، عامل محرکی برای اتحاد و همبستگی درون گروهی است»^{۱۲} اما اینجا با قرار گرفتن در برابر یک بیگانه، ما به هم نزدیک‌تر شده‌ایم با وجود اینکه با او هم، دوست هستیم. آن هم با کمک پیرمرد، که ما را عمیق‌تر به هم ربط می‌دهد. از نگاه او، ما ایرانی‌ها نسبت به گردشگران خارجی، نه کم‌تریم، نه برتر. نه حتی، بیگانه از یکدیگر. شخصیت اصیل و سنتی او با نگاهی نو، تفاوت‌های فرهنگی را با روی باز می‌پذیرد و در نگاهش؛ ما از چند فرهنگ، سرمایه‌هایی داریم که هرچه پیش می‌رود و بیشتر با هم قسمت می‌کنیم، دیدنی‌تر می‌شود؛ درست مثل دانه‌های انار...

حالا پیرمرد دستمال یزدی‌اش را می‌اندازد روی میز. نان‌ها را یکی یکی در دستمال می‌گذارد و تعارف می‌کند به خانه‌شان برویم. گردشگران به نان‌های چپانده در

کیسه نایلونی‌شان نگاه می‌کنند. دختری که لباس‌های روشن پوشیده و چند تا سیب‌زمینی هم برداشته که باخود ببرد، با لبخند می‌گوید: «مرسی، ما شام خوردیم!» و از همراهانش می‌خواهد یک بار دیگر بروند مسجدجامع.

پیرمرد در حال بیرون رفتن-، می‌گوید: «از این سمت که می‌روید، مغازه‌ها دستمال یزدی هم دارند...»

و من در اولین تجربه نان گرفتنم، احساس می‌کنم برخلاف خیلی‌ها، خوب می‌دانم گردشگران برای چه به اینجا می‌آیند...

خیابان مسجدجامع-روز-خارجی

هرچه می‌گذرد، اتفاق آن روز در نانواپی، بیشتر در نظرم قابلیت حفاظت پیدا می‌کند. یک روز با دوربینم به قصد ثبت این زندگی به آن جا برمی‌گردم. هنوز به کوچه نرسیده‌ام، ازدحام است و صدای فریاد می‌آید. دختری شهرستانی با موهای پریشان و ظاهری آشفته، انگار برای شوهرش که آن طرف‌تر با مغازه‌دارها درگیر است، کمک می‌طلبد و صورتش را چنگ می‌زند: «این چه برخوردیه؟ آخه مگه شما مسلمون نیستید؟!...»

اطرافشان شلوغ می‌شود. بعضی‌ها قصد دارند جدایشان کنند. بعضی با ترس فراوان از دور، نگاه می‌کنند؛ به تصویری که پوشیده از خاک و فریاد است... گیج شده‌ام، نمی‌فهمم بین دو انسان متمدن که یکی به قصد لذت و دیگری به قصد تجارت، در قرن ۲۱ با هم ارتباط برقرار می‌کنند، چه مشکلی می‌تواند به این زدوخورد بینجامد. مهم‌تر آنکه مهاجم، همشهری من است. یکی از آدم‌های همین کوچه‌های آشتی‌کنان.

مزه نان برایم تلخ می‌شود. هُرم تنور در صدای فریاد گم شده و فقط بوی گردو خاک برآمده از دعوا می‌آید. حس می‌کنم در فریادهای زنی که می‌خواهد شوهرش را نجات دهد، چیزهایی دارد از دست می‌رود؛ حقیقت فرهنگ ما. نمی‌دانم چطور می‌شود به او در آن حال بگوییم که ما، این نیستیم. به او که به دیدار ما آمده است و با وحشت، یک قدم به فرار برمی‌دارد و یک قدم به نجات مرد همراهش. جای پیرمرد، خالی است تا ...



عکاس: محمدحسین دهقانی

در مهد شیرین صلح و آشتی فرهنگ‌ها و همزیستی ادیان، طعمی تلخ و گس دارد. فکر می‌کنم قصه همیشگی یزد، «تضاد» است. کویری که خاک تفتیده‌اش، بستر رویش جوانه‌های ماندگار زندگی، به شکل شاهکار دیرپای معماری و ظرفیت‌های هنری و در یک کلام، سبک ویژه زندگی بوده است. این سرزمین، تصاویر و تجربه‌های متناقضی را در خود جای داده و بخشی از آن به جلوه‌های رفتار، ارتباط دارد که گاهی در شناساندن خویش ناتوان عمل کرده است.

درست است که برای میهمانان و گردشگران، عوامل دیگری چون امکانات هم نقش مهمی در انتخاب مکان و اقامت، دارد اما به باور خود یزدی‌ها: «مهمون از در باز تو نمره. به روی باز تو مره»^[۵]

من هنوز ایستاده‌ام و پسری خارجی با کوله‌ای بزرگ و دوربین به دست، به چند مغازه وارد می‌شود. آدرسی را تکرار کرده و زود بیرون می‌آید. می‌رسد به مرد موتورسواری، که بی‌توجه به او و نزدیک به من، تند رد می‌شود. با رد شدن او، ترس و تنهایی را در کوچه حس می‌کنم. به خودم که می‌آیم، با دلشوره، سابط را رد کرده و به سمت خیابانی که نمی‌شناسم، قدم گذاشته‌ام... ■

به سمت راسته صراف‌ها می‌روم. به عادت عطر همیشگی نان که راهنمای سابط^[۳] بوده. اینجا تاریک و خلوت‌تر از قبل است. بوی نان نمی‌آید. چراغ‌ها خاموش است و در، بسته. نانوایی تعطیل است.

از اهالی آنجا سراغ می‌گیرم و جواب می‌شنوم: «همین‌طور نانو باسواد بود... به گمونم معماری خونده بود... برانش صرف نمی‌کرد... میراث هم بدش نمی‌اومد اینجا صنایع دستی بشه... چه صنعتی؟... چه دستی؟...»

تکیه می‌دهم به دیوار گلی. من هیچ وقت تجربه حضور در آن نانوایی را فراموش نمی‌کنم؛ شاید آن گردشگران خارجی هم. شاید میهمانانی هم که در آن دعوا، کتک می‌خوردند، اینجا را فراموش نکنند! تا نزدیک‌ترین مکان آشتی برای میهمانان و گردشگران چقدر راه است؟

حس داخل نانوایی، زندگی بود؛ با تمام جزئیات. تصویرش در ذهن من، برگ‌هایی سبز از سر دیوارهای گلی است که با گل‌انارهای سرخ و اناردانه‌های ملس جلوه‌گری می‌کند و تورا به بستر رویش خویش، به خاک و به سوی آن خانه به میهمانی می‌خواند.

و حس امروز در این کوچه، طبق ضرب‌المثل یزدی‌ها: «انار ترش، تو پیشونی زنده»^[۴] که

۳- گذرگاه مسقف‌دار

۴- کنایه از شدت بدخلقی

۵- کنایه از اهمیت خوشرویی در ارتباط

